هیچان

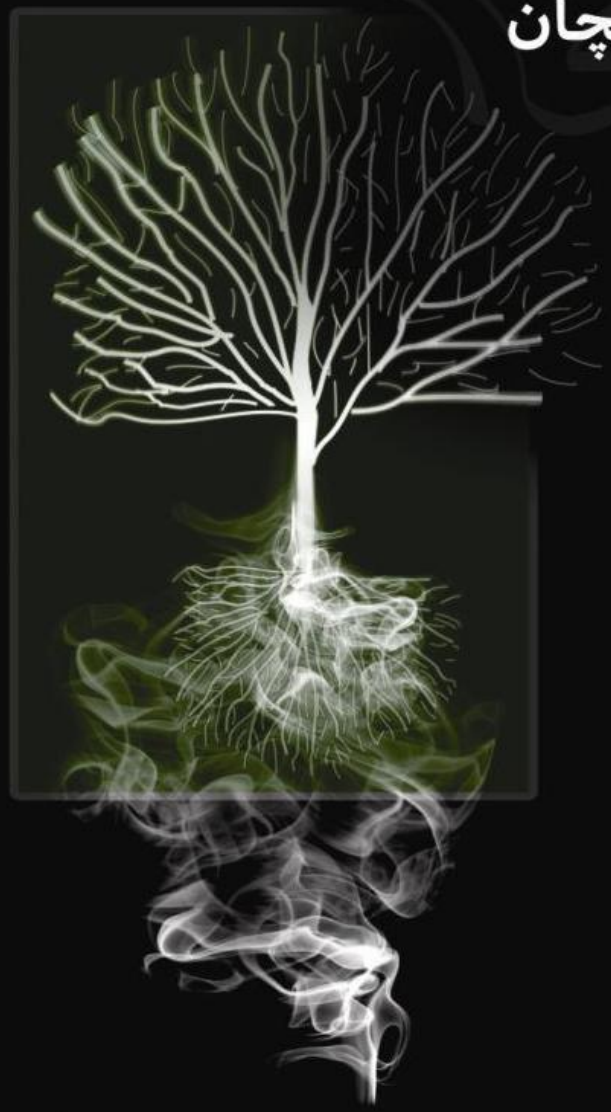

جواد سعیدی پور

هیچان

گفت:«همین‌جا بود. آن سالها جای این آپارتمان یک درخت قدیمی وجود داشت که به شاخه‌هایش طناب می‌بستیم و تاب می‌خوردیم. یک پیرمرد هم بود که هر روز می‌آمد روی نیمکت کنارش می‌نشست و بازی کردنمان را تماشا می‌کرد. چطور یادتان نیست؟»

همبازی دوران بچگی‌مان بود. تقریبا همگی او را به خاطر آورده بودیم. اما از درختی که می‌گفت چیزی یادمان نمی‌آمد.

گفت:«درخت آنقدر بزرگ بود که باید ده دوازده نفر می‌بودیم تا بتوانیم دستهای همدیگر را بگیریم و دورش حلقه بزنیم و بچرخیم.»

باورمان نمی‌شد.

چطور ممکن بود چنین چیزی از خاطرمان پاک شده باشد؟

هیچان

مجموعه داستان

جواد سعیدی‌پور

هیچان

مجموعه داستان

جواد سعیدی‌پور

(نسخه الکترونیکی)

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۹۰

طرح جلد: احسان چهره‌نگار، آرش پناهی

تماس با نویسنده: Rezanazem@Gmail.com

www.Rezanazem.Blogspot.com

هرگونه استفاده از این کتاب منوط به اجازه از نویسنده است.

این شماره برای آن دسته از دوستانی است که قادر و مایل به پرداخت مبلغی برای هزینه‌های این کتاب هستند.

شماره کارت عابربانک تجارت به نام نویسنده:

6273-5320-1006-0765

فهرست

مرده‌ها کنار آتش ۷
پاک‌کردن خاطره بد ۱۱
۲۵۷ ..... ۱۵
رودخانه بزرگ ۱۹
مورچه و زنبور ۲۳
شرط‌بندی ۲۹
کوه روزی یک وجب ۳۵
لیست انتظار ۴۱
خال سیاه پشت گردن ۵۵
مورچه‌ها ۵۹
هیچان ۶۵
زنی در انتظار تاکسی ۷۱
شاهزاده خانم یک‌شبه ۷۵
کابوس تنهایی ۷۹
باغ انگور ۸۵
نع ۹۱
عاشق‌های قدیمی ۹۷
این ته‌سیگار مال شماست؟ ۱۰۹
مثل قلب یک جنده، مثل یک قلب جنده ۱۱۵
عشق‌های ممنوع ۱۲۹
قورباغه ته چاه ۱۳۹
پارک ملی ۱۴۵
پای تلفن دو تا برادر بودند ۱۵۷
توی خرابه‌های خانه‌ای که داریم می‌سازیم ۱۶۷
سیفون ۱۷۵
مثل روز اول ۱۸۱

مرده‌ها کنار آتش

مرده تازه‌وارد از همان شب اول جرئت بیرون آمدن از قبرش را نداشت.

نمی‌دانست وقتی مرده‌های دیگر از وجود او باخبر شوند چه بلایی سرش می‌آورند. چرا که قبرستان پر بود از مرده‌هایی که او مسبب مرگشان بود. آنهایی که توی خیابان تیر خورده بودند، آنهایی که دار زده شده بودند، آنهایی که تیرباران شده بودند، آنهایی که به دستور او به قتل رسیده بودند و آنهایی که زیر شکنجه آدم‌های او جان داده بودند.

مرده‌ها عادت داشتند هرشب از قبرهایشان بیرون بیایند و آتشی روشن کنند و دورش بنشینند و دیدار تازه کنند و دست‌های سرد و استخوانی‌شان را روی آتش گرم کنند.

روی سنگ‌های دور آتش دوتا دوتا کنار هم می‌نشستند و سرشان را روی شانه هم می‌گذاشتند و به هر بهانه‌ای همدیگر را می‌بوسیدند. بعضی‌هایشان دست هم را می‌گرفتند و توی قبرستان قدم می‌زدند. چندتایشان توی بغل هم دراز می‌کشیدند و

سرشان را روی سینه هم می‌گذاشتند تا ببینند قلب کدامشان تندتر می‌زند. چند زوج از آنها از بقیه جدا می‌شدند و می‌رفتند قبر خالی‌ای پیدا کنند تا برای خودشان خلوتی دست و پا کرده باشند.

دوتا مرده هم بودند که هرشب روبروی هم می‌نشستند و از لابلای شعله‌های آتش به همدیگر خیره می‌شدند. آنها از چندین زندگی قبل عاشق همدیگر بودند. اما هیچ‌وقت به هم نرسیده بودند.

مرده تازه‌وارد هرشب سرش را از توی قبر بیرون می‌آورد و به مرده‌های دیگر نگاه می‌کرد. به مرده‌هایی که تا وقتی زنده بودند اجازه هیچ‌کدام از آن کارها را نداشتند.

از ترس و از سرما تا صبح توی قبرش می‌ماند و یک گوشه مچاله می‌شد. قبرش آن‌قدر تاریک و سرد بود که قلبش به زور می‌زد. مثل سگ تنهایی که خودش زخم دست و پای خودش را می‌لیسد، زانوهایش را بغل می‌کرد و به خودش دلداری می‌داد.

بعد از چند هفته که مرده‌های دیگر متوجه شدند مرده تازه‌وارد در آن مدت حتی یک‌بار هم از قبرش بیرون نیامده، تصمیم گرفتند خودشان به سراغ او بروند، تا هم به او خوشامد بگویند و هم او را به جمع‌های شبانه‌شان دعوت کنند.

بنابراین همگی به طرف قبر او رفتند و صدایش کردند و ازش خواستند ترس و خجالت را کنار بگذارد و بیرون بیاید و به آنها ملحق شود.

مرده تازه‌وارد دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست خودش را از چشم آنها پنهان کند. آرام آرام از قبرش مثل یک مار بیرون خزید و روی سنگ قبرش نشست و سرش را پایین انداخت.

در یک لحظه قبرستان چنان ساکت شد که قلب مرده تازه‌وارد نزدیک بود از ترس بترکد و از دهانش بیرون بیاید.

همگی او را شناخته بودند.

همگی یاد آن روزهایی افتاده بودند که آرزویشان دیدن چنین روزی بود. چندتا از مرده‌ها به او حمله کردند. اما بقیه جلویشان را گرفتند. چند نفر روی قبر و توی صورتش تف کردند.

مرده تازه‌وارد سنگ شده بود و جرئت تکان خوردن و سر بلند کردن نداشت.

مرده‌های دیگر دورش حلقه زده بودند و همان‌طور ساکت نگاهش می‌کردند.

کم‌کم همگی بدون آنکه به او صدمه‌ای بزنند، یا حتی به او چیزی بگویند، از او و از قبرش فاصله گرفتند و به طرف آتششان برگشتند.

آن دو مرده‌ای که هرشب روبروی هم می‌نشستند و به چشم‌های هم خیره می‌شدند، هنوز کنار قبر او ایستاده بودند.

بعد از آن که مرده تازه‌وارد بالاخره توانست تکانی بخورد و به داخل قبر خودش بخزد، آن دو نفر برای اولین بار دست‌های همدیگر را گرفتند و سرشان را به سر و شانه هم تکیه دادند و به سمت آتش برگشتند.

آن شب اولین و آخرین باری بود که مرده تازه‌وارد از قبرش بیرون آمده بود و دیگر هیچ‌کس دوباره او را ندید.

مرده‌ها هم دیگر هیچ‌وقت به طرف قبر او نرفتند و از او سراغی نگرفتند. حتی درباره او حرف هم نزدند. آنهایی که در مجاورت او خاک شده بودند، همان‌شب قبرشان را عوض کردند.

اما مرده‌ها نمی‌توانستند او را فراموش کنند. چون هرشب از فاصله دور، سیاهی سر و چشم‌های دیکتاتوری را می‌دیدند که تا نیمه از قبر بیرون آمده و دارد به جمع دوستانه و آتش آنها نگاه می‌کند و از شدت سرما طوری لب‌هایش را گاز می‌گیرد که ازشان خون بیرون می‌زند.

پاک‌کردن خاطره بد

در تمام سی‌وسه سالی که زن حقوق و اضافه‌کار و پاداش ماهیانه شوهرش را از قبل محاسبه می‌کرد، فقط یک‌بار اشتباه کرده بود و آن هم وقتی بود که شوهرش بازنشسته شد.

در طول تمام آن سال‌ها هر ماه تمام چیزهایی را که باید بخرند و قرض‌ها و اقساطی را که باید پرداخت کنند، جمع و تفریق می‌کرد و مبلغی را هم به عنوان پس‌انداز کنار می‌گذاشت.

او از قبل می‌دانست که برای بازنشستگی شوهرش، چقدر پول به او خواهند داد و برای همه‌اش برنامه‌ریزی کرده بود. اما نه او و نه شوهرش، هیچ‌کدام حواسشان به پول مرخصی‌های نرفته‌ی مرد نبود.

مرد در تمام دوران کارش فقط شش روز مرخصی گرفته بود. سه روز برای مرگ مادر همسرش و سه روز برای مرگ پدر همسرش. آن شش روز مرخصی‌ای

که برای مرگ پدر و مادر خودش گرفته بود، بنا به قانون‌کار و فوت بستگان درجه اول، مرخصی به حساب نمی‌آمد.

آنها با سال‌ها سختی و قناعت همه چیزهایی را که برای یک زندگی نسبتا خوب و راحت لازم بود، تهیه کرده بودند و چیزی کم نداشتند. برای مسافرت‌های سالانه‌شان، کادوها و هدیه‌ها و چیزهای دیگر، پول کنار گذاشته بودند و به اندازه کافی پس‌انداز داشتند. به همین خاطر هم بود که مرد وقتی حقوق بازنشستگی‌اش را گرفت، تصمیم گرفت با پول مرخصی‌های نرفته‌اش، هدیه‌ای برای زنش بخرد.

به بازار رفت و بعد از چند ساعت جستجو، همه آن پول را داد پای یک تابلوی نقاشی که به نظرش زیبا و مناسب آمده بود.

زنش تا وقتی از قیمت تابلو باخبر نشده بود، خیلی خوشحال بود. ولی وقتی فهمید شوهرش چقدر پول پای آن داده، نزدیک بود به گریه بیفتد.

اما شوهرش آن هدیه را برای او خریده بود. نباید دلش را می‌شکست.

همان‌طور که سعی می‌کرد لبخند بزند، پیشنهاد کرد تابلوی نقاشی را بالای تلویزیون آویزان کنند تا همیشه جلوی چشمشان باشد.

تنها بعد از گذشتن چند روز، مرد هم مثل زن احساس بدی نسبت به تابلو پیدا کرد.

واقعیت این بود که آنها در تمام زندگی‌شان، هیچ‌وقت هیچ پولی بابت چیزهای غیرضروری نداده بودند. حتی هدیه‌هایی که برای هم می‌خریدند هم یک‌جور

پس‌انداز بود. مثل سکه طلا، گردنبند طلا، گوشواره طلا. اما حالا مرد آن‌همه پول را به راحتی پای چیزی داده بود که هیچ فایده و استفاده‌ای نداشت.

به مدت چند هفته هیچ‌کدام به روی‌شان نیاوردند و چیزی نگفتند. اما بالاخره یک روز مرد طاقتش تمام شد و به زنش گفت: «کاش قبل از خریدنش با تو مشورت کرده بودم.»

زن اول جواب داد: «عیب ندارد. دوستش دارم.»

اما بعد از چند لحظه گفت: «حق با توست. کاش مثل همیشه طلا می‌خریدی.»

تصمیم گرفتند تابلو را ببرند و پس بدهند.

فروشنده حتی با یک سوم قیمت هم حاضر نشد تابلو را از آنها پس بگیرد. می‌گفت از آن پول کمی سود برای خودش برداشته و باقی‌اش را به نقاشش داده.

زن و شوهر از او خواستند تابلو را برایشان بفروشد. اما او باز هم قبول نکرد. گفت نمی‌تواند برای چیزی که قبلا آن را فروخته، دوباره وقت بگذارد.

چاره‌ای نداشتند جز اینکه آن را دوباره به خانه برگردانند.

تا وقتی تابلوی نقاشی به آن خانه نیامده بود، همه‌چیز خوب بود و زن و مرد از زندگی‌شان راضی بودند. اما بعد از آن هر روزی که می‌گذشت، آن نقاشی حالشان را بدتر می‌کرد. هربار که نگاه‌شان به گلبرگ‌های زرد و سفید توی نقاشی می‌افتاد، دل‌شان به درد می‌آمد و افسرده‌تر می‌شدند. آن‌قدر به‌ش حساسیت پیدا کرده بودند، که خیلی‌وقتها از تماشای تلویزیون هم منصرف می‌شدند.

چند بار جای تابلو را عوض کردند.
تابلو را به آشپزخانه بردند.
جای غذا خوردنشان را عوض کردند.
بی‌فایده بود.
تا وقتی تابلو در آن خانه بود، آنها نمی‌توانستند به زندگی قبل‌شان برگردند.

به نظر بقیه آنها زن و شوهر خسیسی بودند و کسی از آنها انتظار هدیه‌ها و کادوهای گران‌قیمت نداشت. به همین خاطر هم بود که مهمانی که از آنها پرسیده بود: «چرا نقاشی به این زیبایی را در آشپزخانه گذاشته‌اید؟»، نمی‌توانست باور کند آنها واقعا تابلو را برای این از دیوار پایین آورده‌اند که به او هدیه بدهند.

به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده که آدم‌ها دارند به‌ش تسلیت می‌گویند و شوهرش دارد گریه می‌کند.
خودش هنوز زنده بود. شوهرش هم کنارش نشسته بود. پسرش. پس پسرش کجا بود؟

یک‌دفعه به آن فضا پرتاب شده بود. از اتفاقات قبل از آن چیزی به خاطر نمی‌آورد. مطمئن بود دارد خواب می‌بیند. اما گریه شوهرش خیلی واقعی بود. دماغ شوهرش پر از آب شده بود و اشک‌هایش گردن او را هم خیس کرده بود.

به غیر از شوهرش بقیه را نمی‌شناخت.
آن‌قدر همه‌چیز را واضح و روشن می‌دید که یک لحظه شک برش داشت نکند بیدار باشد و این اتفاق‌ها واقعیت داشته باشند.
صدای یک نفر را شنید که می‌گوید: «چرا گریه نمی‌کند؟»

چرا باید گریه می‌کرد؟

خواهرش از راه رسید و یکراست به سمت او آمد و بغلش کرد.

به پشت گردن خواهرش دست کشید. یقه لباس او را کنار زد تا خال سیاهی را که پشت گردنش بود ببیند.

خال را هم که پشت گردن خواهرش دید، باز باور نکرد بیدار است.

یکی می‌گفت: «پسرش توی شلوغی‌ها تیر خورده.»

دروغ محض بود. خودش رفته بود و با چشم‌های خودش مردم را دیده بود. دیده بود که همه‌چیز ساکت و آرام است و شلوغی و تفنگ و گلوله‌ای در کار نیست.

آنها داشتند گولش می‌زدند. پسرش زنده بود.

یکی دیگر گفت: «همان روز اول او را کشته بودند. دو ماه تمام جسد او و بقیه را توی سردخانه نگه داشته بودند.»

زن مطمئن بود که دارد خواب می‌بیند. اما حتی از تصور اینکه چنین اتفاقی برای پسرش افتاده باشد، قلبش از جا کنده شد.

به گونه‌اش دست کشید. اشک‌هایش واقعی بودند و گونه‌هایش را خیس کرده بودند.

جای سیلی‌هایی که به صورتش می‌زد می‌سوخت، اما هنوز باور نمی‌کرد.

بلند شد و دوره افتاد و صورت یکی‌یکی آدم‌ها را لمس کرد. همه‌شان واقعی بودند.

خواهرش همان‌طور که اشک می‌ریخت، به طرف او آمد و بغلش کرد.

زن گفت: «ولم کن.»

چند زن دیگر هم به کمک خواهرش رفتند.

صدای گریه‌ها بلندتر شد.

زن گفت: «من خوبم. فقط دارم خواب می‌بینم. ولم کنید.»

خودش را از دست آنها خلاص کرد.

گفت: «این آدم‌ها واقعی نیستند. بگذار فکر کنند دیوانه شده‌ام.»

دوباره راه افتاد تا به صورت آدم‌های دور و برش دست بکشد. این بار حتی به چندتایشان سیلی زد و ناخن‌هایش را به گونه‌های چند نفرشان فرو کرد.

هرچقدر هم همه‌چیز واقعی به نظر می‌رسید، باز او شک نداشت که دارد خواب می‌بیند.

به اتاق پسرش رفت.

قلبش تند و تند می‌زد. روی تخت نشست و یکی‌یکی وسائل پسرش را برداشت و لمس کرد و بو کشید و به صورتش مالید.

همه‌چیز رنگ و بوی همیشگی‌اش را داشت. همه‌چیز واقعی بود.

بیشتر از آن نتوانست تحمل کند. سرش را به دیوار کوبید و جیغ کشید.

به محض اینکه با تکان‌های شوهرش از خواب بیدار شد، بغضش ترکید.

شوهرش گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. خواب دیدی.»
وقتی یادش آمد چه خوابی دیده، گریه‌اش شدیدتر شد.

گفت: «خواب دیدم پسرمان تیر خورده و جسدش توی سردخانه بوده.»
شوهرش دستش را روی گونه‌های خیس او گذاشت و سر و موهایش را بوسید.
زن گفت: «نمی‌شنوی چه می‌گویم؟ خواب دیدم پسرمان را کشته‌اند.»
شوهرش بغلش کرد و مثل گهواره تکانش داد و گفت: «می‌دانم. می‌دانم.»

رودخانه بزرگ

نقاشی‌اش در عرض چند ثانیه تمام می‌شد. یک خانه با سقف شیروانی که شکل صورت آدم از کار درمی‌آمد. دو تا پنجره جای چشم‌هایش، یک در جای دماغش و دو تا پله جای دهانش.

دو طرف خانه دو تا درخت کاج می‌کشید و کنارشان چند تا گل شبیه آفتابگردان و بالای خانه یک دودکش که دود بیرون می‌داد.

از وسط دو تا کوه پشت خانه‌اش، خورشیدی که دو تا چشم داشت و خط‌های نورش، به ترتیب یکی بلند و یکی کوتاه بود، تا نصفه بیرون می‌آمد.

از جلوی خانه یک رودخانه رد می‌شد و ماهی‌هایش که یک مثلث کوچک جای سرشان داشتند و یک مثلث دراز جای بدنشان، شبیه پروانه از آب در می‌آمدند.

سمت چپ آسمان نقاشی‌اش هم همیشه چند تا پرنده وجود داشت که هم در حال آمدن بودند و هم در حال رفتن.

چیز دیگری به نقاشی‌اش اضافه نمی‌شد. اما کشیدن هاشورهای آب رودخانه و ماهی‌های اضافه، می‌توانست تا مدت‌ها ادامه پیدا کند.

نقاشی آن‌قدر بچگانه بود که اگر کسی می‌دید، نمی‌توانست باور کند یک مرد پنجاه‌وسه ساله آن را کشیده.

بچه هم که بود فقط همین نقاشی را بلد بود. با این تفاوت که آن موقع نقاشی‌اش را رنگ هم می‌کرد.

چند ماهی بود که دوباره شروع به کشیدن این نقاشی کرده بود. ولی همیشه وقتی متوجه کارش می‌شد که نقاشی تمام شده بود و هاشور آب رودخانه تمام کاغذ را پر کرده بود و ماهی‌ها تا کنار خورشید و پرنده‌ها رسیده بودند و یک کاغذ، کتاب، نامه، سند و یا یک روزنامه دیگر خراب شده بود. روی میزش پر بود از کاغذها و روزنامه‌های بی‌شکل و بی‌گوشه و سطل آشغالش پر بود از کاغذهای ریزریز شده.

اولین کسانی که متوجه این موضوع شدند، کارمندهای زیردست خودش بودند که در غیاب او نقاشی‌اش را روی میزش دیده بودند.

آن روز تا آخر وقت در حضور او هر چند دقیقه یک‌بار به هم نگاه می‌کردند و چشمک می‌زدند و سر مسائل بی‌اهمیت، بلندتر و بیشتر از حد معمول می‌خندیدند.

فردای آن روز همه فهمیده بودند. همکارهای هم‌رده‌اش دستش می‌انداختند که او جمعه‌ها به کودکستان می‌رود و نقاشی یاد می‌گیرد و کارمندهای دیگر پشت سرش می‌خندیدند.

باز هرچقدر سعی کرد نتوانست دست از عادتش بردارد. پای تلفن یا توی جلسه و یا وقتی مشغول فکر کردن بود، قبل از اینکه به خودش بیاید، می‌دید دوباره روی هر چیزی که جلوی دستش بوده، نقاشی کرده.

روانپزشک این عادتش را به پیری زودرسش ربط داد. معتقد بود آدم‌های پیر و بچه‌ها، شبیه هم هستند. می‌گفت آدم وقتی جایی احساس بیگانگی می‌کند، برای تسکین خودش پی چیزی می‌گردد و دلیلش این بود که او هیچ‌وقت توی خانه‌اش چنین کاری نکرده.

روانپزشک خیلی چیزها بلد بود. با او خیلی حرف زد و خیلی کمکش کرد. بدون تجویز هیچ دارویی طوری مداوایش کرد که او هربار خودکار دستش می‌گرفت، نقاشی نکشیدن اولین چیزی بود که به خاطرش می‌آمد.

اما نقاشی نکشیدن تاثیر بدی روی او و کارش گذاشت. این‌بار شروع کرده بود به بازی کردن با وسائل جلوی دستش. همه‌چیز را هم که از روی میز جمع می‌کرد، باز یا با دسته صندلی بازی می‌کرد یا با دکمه‌های سر آستینش و یا حتی با انگشت‌ها و ناخن‌هایش.

دیگر نمی‌توانست فکرهایش را جمع‌وجور کند. نمی‌توانست تمرکز کند. زود افسرده و کلافه می‌شد و مرخصی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت.

در تمام طول روز چشمش به ساعت بود و عقربه‌ها را دنبال می‌کرد. نمی‌توانست پشت میزش بماند. حتی چند بار همان اول صبح که تازه می‌خواست

کارش را شروع کند، وقتی وارد اتاقش شد و نگاهش به صندلی‌اش افتاد، مرخصی گرفت و به خانه برگشت.

دوباره احساس کرد همه دارند درباره او صحبت می‌کنند.

وضعیت غیرقابل‌تحملی بود. فکر گذراندن دو سالی که تا بازنشستگی‌اش مانده بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

روزی که با یک کاغذ بزرگ و قابی هم‌اندازه آن و مدادرنگی‌هایی که از نوه‌اش قرض گرفته بود به اداره آمد و پشت میزش نشست و شروع کرد به نقاشی کشیدن، کارمندهای زیردستش شاهد بودند که او با چه دقت و جدیتی دارد کار می‌کند.

بدون اینکه به رفت‌وآمدها و پوزخندهای بقیه توجه کند، همان نقاشی همیشگی‌اش را کشید.

مثل بچگی‌هایش خورشیدش را زرد، رودخانه‌اش را آبی و درخت‌های کاجش را سبز کرد. احساس کرد می‌تواند ماهی‌های بهتری بکشد. اما همان ماهی‌های پروانه‌ای را کشید.

نقاشی‌اش که کامل شد، قابش گرفت و آن را از دیوار روبرویش آویزان کرد و برگشت پشت میزش نشست.

اولین بار بود که احساس می‌کرد کسی که آنجا پشت آن میز نشسته، خود اوست.

مورچه و زنبور

چندین بار توی جوب آب و توی چاه افتاده بود و سالم مانده بود. چند بار از روی درخت، از ارتفاع بیست متری، به روی زمین افتاده بود و صدمه‌ای ندیده بود.

اما حالا که یک حلقه طلا به سرش خورده بود، احساس می‌کرد یک چیزی فرق کرده.

کنار انگشتر ایستاد.

چند بار از تویش رد شد.

جسمش سالم بود، اما همه‌چیز را طور دیگری می‌دید.

زیر سایه حلقه طلا نشست و سرش را خاراند و شروع کرد به فکر کردن.

اولین فکری که کرد این بود: «این اولین باری است که دارم فکر می‌کنم.»

از خودش پرسید: «چرا؟»

به خودش جواب داد: «شاید از ضربه‌ای است که به سرم خورده.»

از خودش پرسید: «چرا برای نشستن سایه را انتخاب کرده، او که تا به حال عقلش به این چیزها نمی‌رسیده؟»

به خودش جواب داد: «به خاطر سرماش.»

گفت: «پس تجزیه و تحلیل هم بلدم.»

پرسید: «آیا یک مورچه می‌تواند زیر سایه یک حلقه بنشیند و فکر کند؟»

«بله که می‌تواند. چون من همین حالا زیر سایه یک حلقه نشسته‌ام و دارم فکر می‌کنم.»

زمزمه کرد: «سایه و روشن.»

«دنیا دو قسمت است. قسمت‌هایی که سایه است و سردتر و قسمت‌هایی که روشن است و در آن پوست مورچه می‌سوزد.»

«شاید فقط به خاطر وجود سایه این حلقه است که دارم فکر می‌کنم.»

رفت توی آفتاب و از خودش پرسید: «آیا حالا که توی آفتاب هستم هم می‌توانم فکر کنم؟»

بله. او واقعا داشت فکر می‌کرد.

به خودش گفت: «پس یک مورچه همه‌جا می‌تواند فکر کند. هم توی سایه و هم توی آفتاب.»

نتیجه‌گیری‌ها خوب بود.

«آیا برای این که یک مورچه بتواند فکر کند حتما باید ضربه‌ای به سرش بخورد؟ حتما باید آن ضربه از یک حلقه باشد؟»

نمی‌دانست.

یادش آمد چند دقیقه پیش یک گنجشک او را لای تکش گرفت. اما از خوردنش پشیمان شد و تفش کرد.

«چرا؟»

«لابد سیر بوده.»

«سیر بودن یعنی چه؟»

«سیر بودن گرسنه نبودن است. کاری که همه حیوان‌ها باید بکنند این است که دنبال غذا بگردند.»

«حیوانات دو دسته‌اند. مورچه‌ها و بقیه. بقیه به دسته‌های بزرگ و کوچک دیگری تقسیم می‌شوند. حیواناتی که مورچه‌ها را می‌خورند و حیواناتی که کاری با مورچه‌ها ندارند و حیواناتی که مورچه‌ها را لای تکشان می‌گیرند و بعد تفشان می‌کنند. یعنی سه دسته.»

«اما اگر گنجشک سیر بود، چرا اصلا من را گرفت که بعد بخواهد تفم کند؟»

«به خاطر اینکه گوشتم بدمزه است.»

«همه‌چیز به دو دسته تقسیم می‌شود. یا می‌شود آن را خورد و یا نمی‌شود.»

«چرا یک مورچه باید آن‌قدر گوشتش بدمزه باشد که گنجشک او را تف کند؟»

نمی‌دانست.

«چرا یک مورچه نباید برای خودش یک جفت داشته باشد؟»

«جفت؟»

«بله جفت. همه حیوان‌ها جفت دارند. پس چرا من جفت ندارم؟»

ملکه مورچه‌ها اول یک مورچه بال‌دار بود. پرواز کرد و جلوی چشم همه مورچه‌ها توی هوا با یک مورچه نر جفت‌گیری کرد و بعد آمد روی زمین و هی زایید و هی زایید.

«چرا ملکه باید این‌قدر خودخواه باشد؟ چرا باید از او و بچه‌هایش مواظبت کرد؟ چرا ما نباید جفت داشته باشیم؟ کار بکنیم و جان بکنیم و گوشتمان بدمزه باشد؟ چرا و چرا و چرا؟»

از خودش پرسید: «اصلا چرا من باید این همه فکر بکنم؟»

به خودش جواب داد: «نه. این فکر کردن را نباید از دست بدهم. شاید من اولین موجودی باشم که می‌توانم فکر کنم.»

«چرا وقتی می‌گویم اولین موجودی هستم که بلدم فکر کنم، احساس غرور می‌کنم؟ غرور چیست؟ چرا باید یک مورچه احساس غرور بکند؟ چرا نمی‌توانم به همه‌چیز یک‌جا فکر کنم؟»

«اصلا من که هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ این حلقه از کجا آمد؟ چرا باید به سر من بخورد؟ چه کسی این حلقه را خلق کرده؟ چه کسی من را خلق کرده؟ چرا من را خلق کرده؟ می‌خواهد با من چه‌کار کند؟ چرا چیز دیگری به جای من خلق نکرده؟ چرا من را این‌جوری خلق کرده؟ چرا از من اجازه نگرفته و من را خلق کرده؟ خود او را چه کسی خلق کرده؟ چرا خودش را نشان نمی‌دهد؟ چرا خودش را قایم کرده؟ چرا نمی‌آید کنار من بنشیند و دو کلمه با من حرف بزند؟ چرا همه‌چیز این‌قدر پوچ و بی‌ارزش است؟»

با خودش فکر کرد: «برای فرار از همه اینها یک راه هست. آن هم این که زودتر عاشق بشوم.»

«عاشق بشوم؟ عاشق کی؟»

«نمی‌دانم. راه می‌افتم و می‌روم تا یک نفر را پیدا کنم.»

از خودش پرسید: «آخرش چه؟»

به خودش جواب داد: «آخرش؟ معلوم است دیگر. تختخواب.»

«ولی یک مورچه کارگر بدمزه که تختخواب نمی‌داند چیست.»

«چرا نمی‌داند؟ مقصود از آفرینش تختخواب است و بس.»

«اما من که خیلی کوچکم.»

«می‌خورم و می‌خورم تا اندازه یک فیل بشوم. فیل‌ها هم آن اول مورچه‌هایی بودند که می‌توانستند فکر کنند.»

«شاید بهتر است با ملکه بخوابم.»

«پس می‌روم پیش ملکه.»

«اصلا شاید بهتر باشد خودم ملکه بشوم.»

مورچه داشت پشت سر هم با خودش فکر می‌کرد که یک زنبور عسل نشست کنارش و سلام کرد.

مورچه جوابش را داد.

زنبور عسل گفت: «فکر کردن می‌دانی یعنی چه؟»

مورچه گفت: «اختیار دارید. قبل از آمدنت یک خروار فکر کردم. من تنها مورچه‌ای هستم که می‌تواند فکر کند و حالا می‌خواهم یک فیل بشوم و دارم دنبال جفت می‌گردم.»

زنبور عسل گفت: «من هم تنها زنبور عسلی هستم که می‌توانم فکر کنم و می‌خواهم یک عقاب بشوم. اتفاقا من هم دنبال یک جفت می‌گردم و معتقدم که همه‌چیز ختم می‌شود به...»

مورچه حرفش را برید و گفت: «تختخواب.»

مورچه و زنبور عسل رفتند یک جای نرمی پیدا کردند. مورچه خوابید و سوراخ کونش را نشان داد. زنبور هم چون آلتی نداشت نیشش را درآورد و کرد توی کون مورچه.

مورچه که نفهمید از کجا خورده دو سه بار دور خودش چرخ زد و افتاد.

زنبور هم که نمی‌دانست، همان بار اولی که زهرش را استفاده کند می‌میرد، کله‌پا شد.

شرط‌بندی

«می‌دانستی زنت با من شرط بسته؟»

«چه شرطی؟»

«اینکه می‌توانم تو را به تختخواب بکشانم یا نه.»

«هه هه.»

«گفته تو در هر صورت به‌ش خیانت نمی‌کنی.»

«جالب بود.»

«جالب‌تر هم می‌شود وقتی بفهمد شرط را باخته است.»

«داری شوخی می‌کنی.»

«تو فکر کن شوخی است.»

«این دیگر چه‌جور شرط‌بندی‌ای است؟»

«شرط‌بندی است دیگر.»

«الان کجاست؟»

«منتظر نشسته تا برایش خبر ببرم.»

«و لابد می‌داند تو اینجا هستی؟»

«مثل اینکه حرف‌های من را گوش نمی‌کنی.»

«چرا. اما باور نمی‌کنم.»

«بهتر است باور کنی. چون وقت زیادی نداری.»

«لعنت به تو.»

«لعنت به خودت.»

«لعنت به تو.»

«لعنت به خودت.»

«تف به رویت.»

«تف به روی خودت.»

«چرا این‌کار را کردی؟»

«من شرط بسته بودم. تو چرا این کار را کردی؟»

«حالا می‌خواهی بروی به‌ش چه بگویی؟»

«چه بگویم بهتر است؟»

«به همین راحتی زندگیم را به باد دادی؟»

«من مجبورت نکرده بودم. خودت کردی. یادت رفت به همین زودی؟»

«حالا خوشحالی؟»

«نه. چرا باید خوشحال باشم؟»

«چرا این کار را کردی؟»

«زنت آن‌قدر ساده است که فکر می‌کند تو با مردهای دیگر فرق می‌کنی. آن‌قدر به‌ت اطمینان دارد که حاضر شد با من شرط ببندد. من هم قبول کردم که به‌ش ثابت کنم تو هم مثل همه مردهای دیگر، پایش که بیفتد هر کاری می‌کنی.»

«من هم دوستش دارم. من هم عاشقش هستم.»

«حالا دیگر شک ندارم.»

«مسخره‌ام می‌کنی؟»

«نه. چرا باید مسخره‌ات کنم؟ اینها چیزهایی است که فقط مردها از آن سر در می‌آورند. تو چی؟ تو حاضری سر زنت شرط ببندی؟»

«که یک مرد دیگر را بفرستم سراغش؟»

«چرا که نه؟»

«من به او اطمینان دارم. اما هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«هر آدمی ممکن است اشتباه کند.»

«پس این‌طوری توجیهش می‌کنی؟»

«بله من اشتباه کردم.»

«یعنی تا به حال هیچ‌وقت فکر خوابیدن با من را نکرده بودی؟»

«همه مردها به سکس زیاد فکر می‌کنند. این دلیل نمی‌شود.»

«چرا از طرف همه مردها صحبت می‌کنی؟ مگر تو همه‌شان را می‌شناسی؟»

«تو خودت چرا می‌گویی همه مردها خیانت می‌کنند؟ مگر تو با همه‌شان بوده‌ای؟»

«خوب حالا که چه؟»

«این تو بودی که از من خواستی و الا من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کردم.»

«پس اگر تا به حال خیانت نکرده بودی به این خاطر بود که کسی ازت نخواسته بود.»

«زندگی من را نابود کرده‌ای و نشسته‌ای با من بحث می‌کنی؟ می‌خواستی من را محکوم کنی؟ خوب کردی حالا که چه؟»

«هیچی. دیگر کم‌کم باید بروم.»

«می‌خواهی به‌ش چه بگویی؟»

«نمی‌دانم.»

«چیزی به‌ش نگو. خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

«نمی‌توانم بدون او زندگی کنم.»

«او قبل از اینکه زن تو بشود، دوست من بود. دوست ندارم آن خوشبختی‌ای را که فکر می‌کند دارد، ازش بگیرم.»

«من نمی‌خواهم از دستش بدهم.»

«از دستش نمی‌دهی. می‌خواهم بروم به خاطر داشتن چنین شوهری به‌ش تبریک بگویم. می‌خواهم به‌ش بگویم هر کاری کردم نتوانستم شوهرت را راضی کنم و او آخر با سیلی از خانه بیرونم کرد.»

«ممنونم.»

«و فکر می‌کنم بهتر هم همین است که تو واقعا من را از خانه بیرون کنی و همسایه‌ها ببینند. تا او بعدها به چیزی شک نکند. البته فقط امیدوارم. چون این‌جور چیزها را نمی‌شود از زن‌ها پنهان کرد.»

«چه خوب بلدی.»

«اینها چیزهایی بود که فکر می‌کردم اتفاق می‌افتد.»

«چطور؟»

«فکر نمی‌کردم به این راحتی با من بخوابی. می‌ترسیدم کتکم بزنی و از خانه بیرونم کنی.»

«واقعا این‌طور فکر می‌کردی؟»

«ترجیح می‌دادم این‌طور باشد.»

«من اشتباه کردم. می‌دانم.»

«پشیمانی فایده‌ای ندارد.»

«مگر می‌خواهی به‌ش بگویی؟»

«حق داری نفهمی. تو داری فکر او را می‌کنی و من دارم درباره خودم حرف می‌زنم.»

«مگر تو احساسی نسبت به من داری؟»

«حالا دیگر نه.»

«قبل از این داشتی؟»

«پنهان نمی‌کنم که دوست داشتم باهات بخوابم. این بهترین راهی بود که می‌توانستم به‌ت برسم.»

«اگر دوست داشته باشی می‌توانیم ادامه بدهیم.»

«چی را ادامه بدهیم؟»

«می‌توانیم باز هم با هم باشیم.»

«من به دوستم خیانت نمی‌کنم.»

Thank You for previewing this eBook

You can read the full version of this eBook in different formats:

- HTML (Free /Available to everyone)
- PDF / TXT (Available to V.I.P. members. Free Standard members can access up to 5 PDF/TXT eBooks per month each month)
- Epub & Mobipocket (Exclusive to V.I.P. members)

To download this full book, simply select the format you desire below

Free-Ebooks.net